

## پرفسور دپلن / اونوره دو بالزاک



دکتر «بیانشون» پزشک‌یار پرفسور «دپلن»، جراح بسیار مشهور بود و روزی که اتفاقاً در پاریس از میدانگاه «سن سولپیس» می‌گذشت، استاد و رئیس خود را دید که وارد کلیسا می‌شد. ساعت نه صبح بود و پرفسور دپلن که همیشه با کالسکه شخصی خود حرکت می‌کرد، این بار پیاده بود و از کوچه «پوتی لیون» که کوچه بدنامی بود گذشته و درست حالت کسی را داشت که بخواهد به یکی از این خانه‌های بدنام و رسوا وارد شود.

بیانشون استاد خود را کاملاً می‌شناخت و خوب می‌دانست که تا به چه درجه مادی و از عوالم مذهبی و خدا و آخرت به دور است، سخت متعجب و کنجکاو گردید و لهذا او نیز آهسته وارد کلیسا شد و چون رئیس خود را که یکپارچه بی‌دینی و لامذهبی بود و به عرش و فرش و بهشت و جهنم و ملائکه و غلمان عقیده‌ای نداشت و ابداً با کلیسا و کشیش و نماز و دعا سر سوزنی سر و کار نداشت به چشم خود دید که در گوشه‌ای از کلیسا آن هم در مقابل مجسمه حضرت مریم به زانو افتاده و با قیافه‌ای چنان جدی که گویی در پشت میز جراحی مشغول کار و عمل است، دارد نماز و دعا می‌خواند، به قدری متحیر گردید که هیچ زبان و قلمی از عهده بیان آن بر نخواهد آمد.

ترسید که مبادا استادش او را ببیند و خیال کند که شاگردش دارد زاغ سیاه او را چوب می‌زند و معهداً همچنان که آهسته و بی‌صدا وارد شده بود، آهسته و بی‌صدا هم از کلیسا بیرون رفت و راه خود را پیش گرفته و از آنجا دور شد و هرچند این پیشامد غیرمترقبه تأثیر عمیقی در وجود او نموده بود، اما روی هم رفته زیاد وقعی بدان ننهاد و کم‌کم از خاطرش محو گردید. سه ماهی از آن تاریخ گذشته بود که روزی یک نفر از اساتید دانشگاه که همکار پرفسور دپلن بود به دیدن رفیق خود آمد و چنان اتفاق افتاد که در حضور بیانشون خودمانی دست به روی شانه دپلن گذاشت و گفت «رفیق، تو را در کلیسای سن سولپیس دیدم و خیلی تعجب کردم و هیچ نفهمیدم که در آنجا چه کار داشتی. تو و کلیسا!»

دپلن جواب داد: آنجا به عیادت کشیشی رفته بودم که استخوان زانویش دارد آب می‌شود و محتاج جراحی است و شاهزاده خانم «آنگولم» سفارش او را به من کرده بود.

بیانشون را این جواب قانع نکرد، پیش خود گفت چنین مریضی را که در کلیسا نمی‌بینند. من یقین دارم که باز برای نماز و دعا بدانجا رفته بوده است.

از همان لحظه بیانشون تصمیم گرفت که ته و توی این موضوع را در بیاورد و چون تاریخ روزی را که استاد خود را دیده بود که وارد کلیسا می‌شود به خاطر سپرده بود، سال بعد در همان روز بدانجا رفت و در گوشه‌ای پنهان شده منتظر بود که شاید باز دپلن پیدا شود. طولی نکشید که کالسکه استاد در پیچ کوچه پوتی‌لیون ایستاد و دپلن پیاده شد و با احتیاط راه کلیسا را پیش گرفت و وارد شد.

بیانشون هم پنهانی به دنبال او وارد شد و دید باز استادش به زانو افتاده و مشغول نماز و دعاست. بسیار تعجب کرد و پیش خود گفت: عجب معمایی است. از یک طرف مادی صرف بودن و بی‌اعتنایی محض به خدا و مذهب و از طرف دیگر به زانو افتادن در کلیسا و نماز و دعا.

وقتی نماز کلیسا به پایان رسید و کلیسا خالی ماند و دپلن هم بیرون رفت، بیانشون خود را به متولی کلیسا رسانید و پرسید آیا این آقای که در آنجا به زانو افتاده بود و نماز می‌کرد می‌شناسد و آیا او اغلب به کلیسا می‌آید.

متولی جواب داد که من بیست سال است که متولی این کلیسا هستم و هر سال دیده‌ام که دکتر دپلن چهار بار بدینجا می‌آید، وانگهی در تمام این مدت مخارج این نمازها را در روزهایی که می‌آید خود او پرداخته است و باز مرتباً می‌پردازد و بانی خیر، خود اوست.

دوره شاگردی بیانشون به پایان رسیده بود و دیگر کمتر استاد خود را می‌دید و اگر هم گاهی او را در مجالس رسمی و در محافل علمی می‌دید، فرصتی برای پاره‌ای صحبت‌ها و گفت و شنودها نبود. هفت سال گذشته بود و باز روزی که بیانشون از مقابل کلیسای معهود می‌گذشت به فکر افتاد که شاید باز استادش در آنجا باشد و داخل شد. بله، دپلن باز به زانو افتاده و مشغول دعا و نماز بود.

بیانشون هم در کنار او به زانو افتاد و به محض اینکه نماز تمام شد سلام کرد و آشنایی داد و همین که با هم از کلیسا بیرون آمدند گفت: جسارت است ولی برای من معمایی گردیده است و به جز شخص خودتان کسی از عهده حل آن بر نخواهد آمد.

قضیه را از ابتدا تا انتها حکایت نمود و گفت:

- چون شما در مجالس درس و عمل رسماً و علناً خود را لامذهب معرفی می‌کنید و می‌گوئید به خدایی که مردم به او معتقدند اعتقاد ندارید، چه علت و سببی دارد که خودتان محرمانه به کلیسا می‌آئید و نماز و دعا می‌خوانید و مخارج نماز را به عهده گرفته‌اید؟

دپلن گفت: ای دوست جوان من، من دیگر پیر شده‌ام و یک پایم در گور است و علتی ندارد که حقیقت این امر را پنهان دارم. این قضیه مربوط به اوقات جوانی و به زمان تحصیلات من است.

بیانشون در پهلوی استاد بزرگ و جراح بسیار مشهور پاریس به راه افتاد. کم‌کم رسیدند به کوچه «کاتروان» که از کوچه‌های بسیار پست و فقیر و کثیف پاریس است. دپلن در مقابل خانه تنگ و تاریکی که به صورت برج و باروی پر پیچ و خمی بود ایستاد و گفت: «بیا بالا» و خود پلکان را گرفته طبقه به طبقه تا طبقه ششم بالا رفت.

دپلن گفت: داستان کلیسا و نماز و دعای من قضایایی مربوط است که در اینجا شروع شده است. در آن اوقات، روزگار بسیار سختی را می‌گذراندم. دانشجوی بودم و غریب بودم و فقیر بودم و گرسنه و تشنه و بی‌پول بودم و کفش حسابی به پا و لباسی که بتوان اسمش را لباس گذاشت بر تن نداشتم و امروز که چهل پنجاه سال از آن تاریخ می‌گذرد واقعاً تعجب می‌کنم که چطور زنده ماندم و نقله نشدم. در پاریس به کلی تنها و بی‌کس بودم و هیچکس و کاری نداشتم و هیچ‌امیدی نداشتم که برای مخارج تحصیل و پول کتاب، یک شاهی از کسی برایم برسد. از زور تنگدستی سخت عصبانی شده بودم به طوری که دوست و رفیقی برایم باقی نمانده بود و سر و وضعم نیز طوری نبود که کسی رغبت نشست و برخاست با مرا داشته باشد.

در همین خانه‌ای که می‌بینی منزل داشتم و طب می‌خواندم و امتحان اولم را حاضر می‌کردم و چنان کارد به استخوانم رسیده بود که راه پس و پیش نداشتم و تنها راه و چاره‌ای که برایم باقی مانده بود این بود که یا بمیرم و یا خود را به جایی برسانم. بنا بود که کسانم ماهی سی فرانک برایم بفرستند ولی چه بسا همین مبلغ اندک هم نمی‌رسید و توقعی هم نداشتم که مرتب برسد، چون خوب می‌دانستم که تهیه همین پول هم برای آنها به چه اندازه مشکل بود. عمه پیری داشتم که یک صندوق از لباس‌هایی را که در گنج‌های منزل خود پیدا کرده و نسبتاً پاکیزه بود برایم فرستاده بود، ولی چون پول حمل و نقل را خودم بایستی می‌پرداختم و چنین پولی در دستگام نبود نتوانسته بودم صندوق را تحویل بگیرم و مدام به این در و آن در می‌زدم که شاید بتوانم صندوق را بگیرم و سر و وضعم را قدری مرتب نمایم. تنها راهش این بود که اول بتوانم یک قسمت از اسبابی را که در صندوق بود به فروش برسانم و پولی به دست بیاورم تا بتوانم مخارج حمل و نقل را بپردازم.

در همین خانه، همسایه اتاقم مردی بود سقا از اهالی «سن فلور» به اسم «بورژات». آشنایی ما مثل آشنایی اشخاص بسیار دیگر که در این خانه منزل داشتند منحصر به سلام و علیکی بود و بس و یا به صدای سرفه‌ای که در اتاقی بلند می‌گردید و ساکنین اتاق‌های اطراف می‌شنیدند.

همین مرد روزی از طرف صاحبخانه برایم پیغام آورد که چون سه ماه است اجاره اتاقم عقب افتاده است باید اتاق را خالی کنم. وقتی حالت تشویش و اضطراب مرا دید گفت: مرا هم می‌خواهد بیرون بیندازد و می‌گوید این منزل با شغل سقایی تو جور نمی‌آید و صدای در و همسایه بلند شده است.

آن شب، سخت‌ترین شب عمر من بود. فکر می‌کردم کجا بروم و این اسباب و خرت و پرتم را کی حمل خواهد کرد. بالاخره خوابم برد و وقتی صبح زود بیدار شدم و مشغول خوردن نان و شیری بودم، که غذای منحصر به فردم شده بود، ناگهان همسایه‌ام بورژات وارد شد و با همان لهجه‌ای که داشت گفت:

«آقای عزیز و کوچولو، تو محصلی و مدرسه می‌روی و درس می‌خوانی. مرا که می‌بینی من بچه سرراهی بودم و در یتیم‌خانه سن فلور بزرگ شده‌ام و پدر و مادرم را نمی‌شناسم و هیچوقت هم پول کافی نداشته‌ام که بتوانم زن بگیرم و لهذا کس و کاری ندارم و مثل تو بی‌کس هستیم. برای کار سقایی اربابه دستی کوچکی دارم که جلو در خانه می‌گذارم و لابد دیده‌ای. برای آشغال ماشغالی که خودم دارم و برای کتاب و اسباب تو به قدر کافی جا دارد. حالا که ما را از اینجا بیرون می‌اندازند بیا با هم برویم بلکه بتوانیم منزلی پیدا کنیم. ما که قصر سلطنتی نمی‌خواهیم، همینقدر بتوانیم سرمان را روی بالشی بگذاریم و از باد و باران درامان باشیم جای شکرش باقی است.

گفتم: خیلی ممنونم، اما سه ماه است که من اجاره اینجا را نپرداختم و یک صندوق اسباب هم برایم آمده است که مقداری لباس و اسباب در آنست و آن را هم باید بیرون بیاورم و تمام پولی که دارم از پنج فرانک بیشتر نیست.

گفت: قیدش را بزن. الحمدلله کیسه‌ام خالی نیست و اینقدر دارم که جواب قرض‌های تو را بدهد. بی‌خود غصه نخور، خدا بزرگست. بلند شو اسبابت را جمع کن تا راه بیفتیم.

قرض‌های مرا پرداخت و اسباب‌هایم را روی اربابه سوار کرد و طناب اربابه‌اش را به شانهاش انداخت و راه افتادیم. هر جا که نوشته بودند «اتاق برای اجاره» می‌ایستاد و طناب را از شانهاش برمی‌داشت و به سراغ اتاق می‌رفتیم. اتاق‌ها عموماً گران بود و به دردمان نمی‌خورد و هرچه دست و پا کردیم که شاید در محله «کارتیه لاتن» که محله دانشجویان است اتاق ارزان و مناسبی پیدا کنیم، دستمان به جایی بند نشد و مجبور شدیم از آن محله صرف‌نظر بکنیم. عاقبت طرف‌های عصر بود که در پاساژ بازرگانی

در قسمت «حیات روهان» دو تا اتاق که اینطرف و آنطرف پلکان واقع بود پیدا شد و بی پروبرگرد به قیمت هر اتاقی شصت فرانک در سال اجاره کردیم و درواقع هم منزل شدیم.

بورژات هرطور بود از سقایی روزی پنج فرانک را در می آورد و یک صدا اکویی پول نقد داشت و آرزویش این بود که بتواند یک رأس اسب و یک چلیک سقایی بخرد و سقای آبرومندی بشود. وقتی از حال و روزگار من آگاه گردید، عجلتاً از خرید اسب و چلیک منصرف شد و گفت: تو باید درس بخوانی و کار تو اهمیتش بیشتر از کار من است و از همان روز به بعد درحقیقت متکفل مخارج من گردید.

مرا آقا کوچولو می خواند و چه بسا شبها که از کار برمی گشت می آمد در اتاق من می نشست و تماشای درس خواندن و مطالعه مرا می کرد.

این مرد که چهل سالی از عمرش می رفت سر تا پا عاطفه و محبت بود و نمی دانست این محبت و عاطفه اش را در چه راهی صرف نماید. می گفت هرگز کسی مرا دوست نداشته است به جز یک سگ ولگرد بی صاحب که آن هم قدری پیش از آنکه با هم آشنا شده باشیم از زور پیری مرده بود.

بورژات کم کم تمام محبت و دلبستگیش را به من داد به طوری که من تنها کس و کار او در این دنیا شدم. برای من به راستی از هر مادری مهربانتر بود و هر چیز خوبی را برای من می خواست و حاضر بود نان نخورد تا بتواند جواب احتیاجات و درس و کتاب و زندگی مرا بدهد. ما مسیحی ها از تقوا و نیکی و نیکوکاری مذهب مسیحا سخن می رانیم و این مرد سقا، درست و حسابی مظهر کامل این صفات بود.

اگر اتفاقاً گاهی در کوچه و خیابان به هم می رسیدیم همانطور که طناب اربابهاش را به دوش داشت و به جلو می کشید با یک دنیا مهربانی لبخندی به من می زد و معلوم بود که چون مرا تندرست و بشاش و با سر و وضع مرتب دیده است حظ دنیا را می برد. کم کم تحصیلاتم به پایان رسید و موقعی رسید که دوره عمل طبابت و جراحی من آغاز گردید و بایستی به رسم پزشکیار در بیمارستان منزل نمایم. این جدایی برایش بسیار سخت بود ولی به زبان نمی آورد و تنها دلخوشی او در آن موقع این بود که بتواند پول پس انداز کند تا من بتوانم تز دکترای خودم را تمام کنم و به چاپ برسانم و قول داد که هر وقت فرصتی یافت اول کاری که خواهد کرد به دیدن من خواهد آمد.

وقتی داستان بدینجا رسید، استاد دپلن به شاگرد سابق خود گفت:

«بیانشون، اگر در رساله دکترای من نگاه کنی خواهی دید که آن را به نام همین مرد عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته‌ام. در اواخر دوره عملی‌ام در بیمارستان کم‌کم دارای عایداتی شده بودم و توانستم برای او یک اسب و یک چلیک سقایی بخرم. از یک طرف دنیا را به او داده بودند که سرانجام به آرزوی دیرینه‌اش رسیده است ولی از طرف دیگر در نهایت راستی و بی‌ریایی بنای پرخاش را گذاشت که این چه کاریست که کردی، تو حالا اول کارت است و به هزار چیز احتیاج داری و خودت از من صد بار محتاج‌تری. شانه من هم که الحمدلله سالم است و زخمی برنداشته است که محتاج به اسب باشم. اما خوب معلوم بود که دنیا را به او داده‌اند که می‌بیند من برای خود آدمی شده‌ام و دارای اعتبار و عایداتی هستم و در دلش قند آب کرده‌اند.

آنگاه مرا به خود گذاشته به اسب پرداخت. با کف دست، یال و دم و ران و شکم او را نوازش می‌داد و می‌گفت: «هرگز اسبی به این خوبی ندیده‌ام». گاهی مرا نگاه می‌کرد و زمانی اسب و چلیکش را و غرق در مسرت و شادمانی بود.

اسباب جراحی من، هنوز هم همان اسبابی است که بورژات برایم خرید و به یادگار داده است و برای من در حکم گرانبهاترین گنجی است که در ملکیت من است. رفته‌رفته من مشهورترین جراح فرانسه و یکی از مشهورترین جراحان دنیا شدم، ولی این مرد هرگز یک کلمه بر زبان نیاورد که اشاره‌ای باشد بر اینکه از برکت وجود و بزرگواری اوست که من بدین مقام رسیده‌ام و این در صورتی است که برای من یقین قطعی حاصل است که بدون او من بلاشک نفله شده و از میان رفته بودم.

روزی خبر رسید که مریض است. همه کارم را به زمین گذاشتم و به پرستاری او پرداختم و حتی شب‌ها خودم از او پرستاری می‌کردم. مرتبه اول توانستم نجاتش بدهم، اما دو سال بعد از نو مرض عود کرد و شدت یافت. آنچه به تصور آید کردم که نجاتش بدهم، کارهایی کردم که عقل باور نمی‌کند و در هیچ کتابی نیامده بود و چنان از او پرستاری کردم که هیچ پادشاهی به خود ندیده است ولی فایده نکرد. سر تا پای وجودم لبریز از قدرشناسی بود و حاضر بودم از عمر خود بکاهم و بر عمر او بیفزایم، اما افسوس که سعی و کوششم باطل بود و بورژات عزیزم، پدر دوم من، پدر حقیقی من، در آغوشم جان داد، به وسیله وصیتنامه رسمی مرا وارث دار و ندار خود کرده بود. وصیتنامه به خط یکی از محررین عمومی بود و تاریخش همان سالی بود که در محله «حیاط روهان» هم منزل شده بودیم.

این مرد عوام، مؤمن و سخت معتقد به حضرت مریم بود و در آن عالم عوامی و ساده‌لوحی او را مادر خدا می‌دانست و چنان او را دوست می‌داشت که گویی در عین حال مادر و همسر و نامزد و عروس او باشد. با آنکه شعله ایمان به مذهب کاتولیک سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود و می‌دید که من برعکس درباره خدا و مذهب و دین و کلیسا عقیده‌ام سست است و اعتنایی به این عوامل ندارم، هرگز یک کلمه بر زبان نیاورد که بوی ملامت و یا اعتراض داشته باشد و چنان می‌نمود که ملتفت این مسائل

نیست. وقتی لحظه مرگش را نزدیک دید از من خواهش کرد که مراسم مذهبی را در حقش مراعات نمایم. قول دادم و سپردم در کلیسا برایش نماز و دعا بخوانند. اغلب اتفاق افتاده بود که از مرگ با من صحبت داشته می‌گفت:

می‌ترسم بمیرم و به شرایط دین و ایمان درست عمل نکرده باشم. مرد بینوا از صبح تا شب جان می‌کند و عرق می‌ریخت و باز می‌ترسید رضایت خدا را فراهم نساخته باشد. نمی‌دانم اگر اساساً بهشتی وجود داشته باشد و بورژات به بهشت نرود پس کی را به بهشت خواهند برد؟

در نهایت سادگی مرد و تنها کسی که در تشییع جنازه‌اش حاضر بود من بودم و من وقتی تنها دوست خیرخواه و رفیق زندگی و دلسوز یگانه‌ام را به خاک سپردم فکر کردم که آیا به چه وسیله و از چه راهی ممکن است حقشناسی خودم را نسبت به این آدم نشان بدهم. زن و بچه و خویشاوند و کس و کاری نداشت. به فکرم رسید که مردی بود با ایمان و مکرر با من صحبت از نماز و دعایی کرده بود که برای آسایش ارواح و برای طلب مغفرت‌رفتگان می‌کنند و هرچند از ترس اینکه مبادا برای من اسباب وهم و خیال بشود که بدین وسیله می‌خواهد از من طلبکاری نماید، هرگز درین باب خواهش و تقاضایی نکرده بود، ولی فهمیدم که تنها ازین راه می‌توانم تا حدی حقشناسی خودم را که هرگز و هرگز فراموش شددنی نیست نشان بدهم و به وظیفه خود عمل نمایم. لهذا در مقابل مبلغ معینی چنانکه مرسوم است با اولیاء کلیسای سن سولپیس قرار گذاشته‌ام که هر سال چهار بار برای او نماز و دعای عمومی بخوانند و روز اول هریک از فصول چهارگانه که روز نماز و دعای معهود است خودم هم به کلیسا می‌روم و به یاد دوست بزرگوام دعا و نماز می‌خوانم می‌خواهم و هرچند خودم هنوز هم آدمی هستم شکاک و سست عقیده، با این همه از صمیم دل و جان خطاب به مبدء می‌گویم: ای کسی که تو را خدا می‌خوانند اگر در عالم جایی وجود دارد که پس از مرگ کسانی که خیر محض بوده‌اند، بدانجا می‌روند، البته بورژات خوب مرا فراموش نخواهی کرد و اگر احياناً در مدت حیات خود گناه و معصیتی مرتکب شده که مستوجب عقوبت است آن عقوبت را من به منت قبول دارم. او را زودتر به آنجایی که اسمش را بهشت گذاشته‌اند ببر. چون داستان بدینجا رسید، استاد دپلن لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه سر برآورده گفت: ای دوست عزیز، آدمی که دارای عقاید و افکار من است جز این از دستش ساخته نیست و گمان نمی‌کنم که رفتار من پسند پروردگار نباشد و من به تمام آنچه در نظر من مقدس است همین جا قسم یاد می‌کنم که حاضر تمام دار و ندار خود را بدهم تا در عوض بتوانم این یقین و ایمانی را که بورژات داشت در مغز خود جا بدهم.

بعدها روزی رسید که دکتر بیانسون در بالین استاد عالی مقام خود پروفیسور دپلن حاضر شد، موقعی که استادش جان می‌داد او می‌اندیشید کیست که بتواند ادعا کند که پروفیسور دپلن با ایمان از دنیا نرفت.